

دوباره از هنر خفا

برین کجی



لحن بلبلان نامه‌های بلبلان

هفته‌های گذشته

دوباره از همان خیابان‌ها

بیژن نجدی

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۹، شماره‌ی نشر ۵۳۸

چاپ سوم ۱۳۸۳، ۱۲۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۵۶۶-۳

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۴۶۲-۸۹۷۰

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق محفوظ و متعلق به نشرمرکز است

تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، یا تهیه‌ی نمایشنامه

و فیلمنامه از داستانیهای آن بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است

نجدی، بیژن، ۱۳۷۰-۱۳۷۶

دوباره از همان خیابان‌ها، مجموعه داستان کوتاه / بیژن نجدی، تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۹.

هفت، ۱۹۹ ص. - (نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۵۳۸).

ISBN: 964-305-566-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانیهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴، الفه عنوان.

۸۵۳/۶۲

PIR ۸۲۴۳ / ۹

م ۸۰-۱۶۴۶۶/۸۱

کتابخانه ملی ایران

فهرست

- یادداشت ناشر هفت
- یک سرخپوست در آستارا ۱
- آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من ۱۳
- بیگناهان ۲۳
- نگاه یک مرغابی ۳۵
- دوباره از همان خیابان‌ها ۵۷
- بیمارستان نه، قطار ۷۱
- تن آبی، تنایی ۸۱
- تاقچه‌های پر از دندان ۹۱
- یک حادثه کوچک ۹۹
- مرثیه‌ی برای چمن ۱۰۷
- من چی را می‌خوام پیدا کنم؟ ۱۱۵
- مانیکور ۱۲۵
- زمان نه در ساعت ۱۳۱
- بی‌فصل و نادرخت ۱۳۷
- روان رها شده اشیا ۱۴۹
- آن سالها، هر سال دوبار پاییزی می‌آمد ۱۵۹
- خال ۱۶۵
- هتل نادری ۱۷۷
- می دانست که دارد می‌میرد ۱۸۷
- به چی می‌گن گرگ به چی می‌گن ۱۹۳

پنجره‌ای که روی پوست بازوی من چین برداشته و پیر شده است.
گفت: «کی برات کوییده؟» نگاهش کردم. سالهای زندان روی صورتش
پاش پاش شده بود.

گفت: کار بچه‌های قصره، توی اوین این خبرا نبود.
بار هم نگاهش کردم.

گفت: حالا می‌خوای پاکش کنی که چی؟

گفتم: پریروز به بابایی این لنگه رو ... چطوری بگم؟ وا کرده رفته تو.
عالیه چوب کبریت روشنی را که تا سیگاراش برده بود برگرداند و با
همان سیگار روشن نشده که لای لبهای بدون ماتیکش بود، گفت: رفته تو؟
توی چی؟

گفتم: توی بازوم، اینجام. می‌خوای بینیش؟

از آخرین روزهای چسان فسان عالیه تا این لبهای چسبیده به
سیگار؟

گفت: بینمش.

دستم را گرفت. یک جوری، انگار دست راستم را بغل کرد و زل زد به
حال.

گفتم: دیدیش؟

گفت: نه.

گفتم: صورتتو بگیر توی دستهات، اینقد که کف دستات تاریک بشه.
این طوری حالا چشمهاتو، بچسبون به پنجره ... می‌بینیش؟

نفس عالیه روی پوستم بود و خودش یک جنگل دورتر از اسمش ...
چند سال پیش از ظاهر پرسیده بودم.

... چرا بهش می‌گن عالیه چناری؟

گفته بود «از خودش پیرس.»

آرنا یرمان و دشنه و کلمات در بازوی من

بالاخره طاهر را توی اتاق پر از دود عالیه چناری پیدا کردم. گفت: «نه،
دیگه این کار از من بر نیامد.»

پیراهن غزمه‌اش به اندازه دو تا دکمه روی «بود آیا که در میکده‌ها
بگشایند» باز بود. گرمای آرقه‌ای اتاق را پر کرده بود و پنکه بوی تن عالیه
را این طرف آن طرف می‌برد. گفتم:
— عالیه خانم، تو رو خدا شما یه چیزی بگین.

از بازویم صدای راه رفتن ترکمنی شنیده می‌شد و صورت عالیه پیرتر
از چشمهایش بود. گفت:

«تو که رادسته، یه کاری براش بکن.» در چشمهایش هنوز به اندازه
یک ته استکان عرق، خوشگلی داشت که طاهر را گرفته بود، مرا هم ...
ای.

طاهر پشت سرفه‌هایش سیگار می‌کشید «آستیتو بزنی بالا بینم.»
دست راستم را لخت کردم. گرفتم توی صورتش. نوک انگشتش را دور
تا دور خال راه برد. روی این پنجره آبی یک لنگه باز یک لنگه بسته.

یک شب بین دو تا سیگار، عالیه گفت که توی محله آنها شهرداری چند تا چنار کاشته بود، این هوا، نازک و پاکوتاه.

عالیه و مرتضی اونجا وعده می داشتند، یک هفته بعد از فرستادنش به خاش (مرتضی رو می گفت) یکی از چنارها رو با ریشه ش کشیدم بیرون، کندمش و همینطور روی زمین کشوندمش تا پست خونه.

گفته بود که چنار رو براش پست کنن به شهربانی خاش، بند سه.

پست خونه ریخت به هم و آبدارچی عالیه رو برده بود توی قهوه خانه اداره. (یادم نیس اولش یه نعلبکی جای خوردم بعد زدم زیر گریه. یا اولش گریه کردم بعد نعلبکی ... یادم نیس.)

همین که صورتش را از روی خال برداشت، دیدم آن استکانها بفهمی نفهمی ترک برداشته ... (هیچکس حتی عالیه برای آوردن جنازه مرتضی به خاش نرفته بود. این همه راه ... هوا گرم بود. گفتند حتماً نعش بو می افته.) عالیه دستم را داد که ظاهر هم توی پنجره را ببیند و چوب کبریتش را دوباره کشید. ظاهر گفت:

- حالا راست راستی می خوای پاکش کنی؟ درد داره ها.
عالیه آن طرف اتاق خودش را مثل ملافه انداخته بود روی تشک و ظاهر سرفه هایش را برداشته بود که از اتاق برود.

گفتم: ظاهر کجا؟ عالیه گفت:

- می ره اسید و خرت و پرتش رو بیاره.

گفتم: اسید؟

گفت: مگه نمی خوای بسوزونیش؟

ظاهر گفت: لوله و اون مزن هر دم پشت آینه س، خودتو بساز تا برگردم. وگه نه زیر اسید زرتت قَمصور می شه. حالت شد؟ رفت.

گفتم: من نیستم عالیه خانم.

گفت: می خوای باش، می خوای نباش. روزهایی که مرتضی را می بردند روی هشت، خاش رو می گم شبش بلوچ ها می ساختنش.

کف دست چپم را گذاشتم روی پنجره و تا آینه رفتم. عالیه یک تکه موهو را برایم تریشه تریشه کرد. اولش عقم گرفت. نه این که بالا بیاورم فقط حق (حالا دود وسط اتاق پله پله شده. رفته تا گچ بری سقف. پشتم را داده ام به متکا و از روی پله ها پرت می شوم روی سیگار. از سیگار می افتم ته راهرو قصر و سطل شکوفه جدیدها را می برم که خالیش کنم. بچه هایی که سیاسی نیستند سطل را از دستم می گیرند) و صدای بنان در بچه های یک پنجره را باز و بسته می کند.

ترکمنی قشقرق راه انداخته. هر بار که پرده کنار می رود آفتاب به اندازه تن عالیه روی قالی دراز می کشد.

بشقابی پر از کلمه روی یکی از پله هاست. کلمات خیس از بشقاب می افتند روی یک چاقو. (پس این ظاهر چی شد.)

چند تا کله پاره شده و ترکمنی روی گریه اش عینک دودی زده.
آرنجش را گذاشته است روی لبه پنجره باز هم داره داد می کشه

(آرنا برمان) موهایش ریخته بود روی زمین چشمهایش کنار کفشها و پاهای مردم هیچ چیز را نگاه نمی کرد. دهانش باز بود. لبهایش چسبیده بود به آسفالت پیاده رو. چند جلد کتاب دور و برش پخش و پلا بود. خونی که از زیر بغلش زده بود بیرون داشت بند می آمد. پلیسها مردم را کنار می زدند.

برین کنار می گم. آقا برو کنار.

بعد از جمع شدن مردم دور ترکمنی از پشت شیشه اتوبوس توانستم دیدم که آن قتلشن چه شد. راننده اتوبوس رفته بود پایین. صدای امبولانس می آمد.

عالیه پرسید: تو اصلاً پیاده نشدی؟

— نه همش دو سه دقیقه بیشتر طول نکشیده بود. آن وقت ظهر ایستگاه متریه همیشه خلوته. نیمکتهای ایستگاه خالی بود. آفتاب آنقدر آمده بود پایین که شیشه اتوبوس رازده بودم کنار و خودم را یک هوا با شانه و دستم برده بودم بیرون. در پیاده‌رو مرد جوانی که چشمهای ترکمنی داشت زیر یک بالکن روی چهارپایه کوچکی نشسته بود. جلوی پاها و این طرف و آن طرفش روزنامه پهن بود روش. چند تا. نمی دانم ... ده دوازده تا کتاب بود. بالای سرش دختری ریزه میزه از لبه بالکن خم شده بود و خیابان را نگاه می کرد. آنقدر سرش پایین بود که انگار پیاده‌رو چنگ انداخته بود و موهایش را می کشید. می خواستم از اتوبوس پیاده شوم و یا از همانجا داد بکشم «هی کوچولو. سرتو بکش. با توام. می افتی ها».

که آن صداها را شنیدم. صدایی که گرما و پیاده رو و صلوة ظهر را بیهو جر داده بود. تا من آن صدا را پیدا کنم. خانمی با یک قنناق سوار شد و یک ذره هوای خنک به اندازه تکان خوردن چادر جیت به صورتم خورد. حالا صدا را پیدا کرده بودم. دو نفر داشتند با هم داد می زدند. هنوز ترکمنی روی چهارپایه اش نشسته بود. انگشتش را دور زانوش قلاب می کرد. باز می کرد. دوباره قلاب می کرد و با رگهای تسمه شده گردنش می گفت:

— کتابا آرنا یرمان.

فلتشن با نوک کفشش زد به کتابها و چیزی گفت که من لای پیش پیش خانم قنناقی نتوانستم بشنوم.

آنطور که آن لندهور داد می زد حتماً دهانش بوی پا می داد. یا بوی کشاله ران ... یا جایی ... آنهایی که در پیاده‌رو بودند، پاهایشان را آرام کردند. و زنی از پیاده‌رو بیرون رفت. ترکمنی باشد. باز هم داشت می گفت

«کتابا آرنا ...» که فلتشن با پشت دستش زد توی صورت ترکمنی. حالا او حتماً ترکمن بود یا نه نمی دانم «همین» گفتم که چشمهایش یک جوری بود. لیمرخش برگشت به دیوار. روی یکی از پاهایش دور زد. دختری که موهایش از بالکن می ریخت دستهایش را روی دهانش گذاشت و ترکمنی را آرنج و سینه اش روی آسفالت افتاد.

«بهای نفت به بشکه ای نه دلار رسیده و ...»

به «عالیه گفتم: اون رادیو را خاموش کن.

ترکمنی با استخوانهای سینه اش روی آسفالت افتاد. بعد تمام سنگینی ش را گذاشت روی کف دستهایش که به زمین چسبیده بود. هنوز پاشده پاننده چهارپایه را برداشت و پرت کرد.

لندهور صورتش را دزدید و چهارپایه خورد به ویرین یک خرازی.

لیم تنه مانکنی که توی روسریش لبخند می زد. با همان لبخند روی شیشه های ادوکلن افتاد. از این طرف من صدای ترمز ماشینها می آمد. و خرازی بوی زندهای آرایش شده را ول کرده بود توی خیابان.

ویرین براده های شیشه اش را ریخته بود روی یک ساق پای پلاستیکی بدون زانو که نایلن ... از این جورابه های نایلنی پوشیده بود. زنی خودش را با چادر جیتش تکان می داد و لای پیش پیش می گفت «یا قمر بی هاشم.» جیت پر از ونگ ونگی بود که من صورتش را نمی دیدم اما پیاده‌رو هنوز موهای آن دختر را از بالکن به طرف خودش می کشید. عالیه برایم جای آورد. از چوب سیگارم بوی سوختن فیلتر می آمد.

بعد رفت پرده اتاق را تا ته میل پرده کنار زد. گرمای بعدازظهر بوی چرب خیابان را به اتاق آورد.

فلتشن پس افتاد. یکی از چشمهایش تنگ شده، دماغ و دهنش رفته بود زیر خون، حالا آن را قورت می داد یا ته نمی دانم.

ترکمنی خم شده بود و کتابهایش را جمع می‌کرد. دو نفر کمک می‌کردند که قلتشن را بلندش کنند. همین‌که توانست بایستد لگدش را ول کرد. تمام کتابها افتاد آن دو نفر لندهور را ول کردند. یکی از کتابها پرت شد روی سایه کنار اتوبوس. چند نفر روی جلد کتاب قوز کرده بودند که دستهایشان از پشت بسته شده بود. آنها لای درختانی بودند که از شاخه‌هایشان قمه آویزان بود. ترکمن کتابها را دور زد و تا خرازی دوید و تکه‌ای از شیشه‌ها را برداشت باز هم داشت می‌گفت «آرنا یرمان» یعنی چه؟ این یعنی چه؟ عالیه خانم تو می‌دونی؟

عالیه گفت: نه. خوب بعد چی شد؟

من دیگر آن بالکن را نمی‌دیدم. اطراف منیریه راه‌بندان شده بود سر چهارراه یک چراغ سبز خاموش می‌شد، بعد به اندازه یک زخم و یک تکه پنبه، سرخ می‌شد. حالا فقط آن کتاب را می‌دیدم که افتاده بود این طرف فحشهای قلتشن. اطرافش تا باجه بلیط قرق شده بود.

ترکمن دستش را برده بود توی شیشه‌ها و ساق پای پلاستیکی را (گفتم که جوراب نایلن پاش بود) برداشته بود و آن را به سر و صورت لندهور می‌زد.

قلتشن عقب عقب می‌رفت. عالیه با گوشه ملافه عرق گردنش را پاک کرد. روی پل وسط خیابان رویوش آبی خانمی تکان می‌خورد.

آفتاب آنقدر زرد بود که به نظرم خانم روی پل هم ایستاده بود، هم نزدیک می‌شد، هم داشت می‌رفت. شاید هم اصلاً کسی روی پل نبود. و من بعد از دیدن چاقو دلم می‌خواست یک رنگ آبی را روی پل ببینم. قلتشن خودش را عقب کشید. دستش را در جیب پشت شلوارش فرو برده بعد انگار می‌خواهد کسی را بغل کند با دستهای باز و یک چاقوی لخت به ترکمنی نزدیک شد. چاقو هوای پیاده‌رو را پاره کرده.

ساق پای پلاستیکی با جوراب جر خورده افتاد. هر پنج ناخنش لاک زده بود.

روی پاشنه‌اش سه چهار بار تکان خورد بعد هیچی. انگار زنی در آسمان تهران قیمة قیمة شده.

و باد یکی از پاهایش را انداخته باشد، روی پیاده‌روی کنار اتوبوس. چشمم را که از روی ساق پا برداشتم دیدم چاقو از لای دنده یا زیر بغل ترکمنی آمد بیرون. آن روز جمعه بود. جمعه همان خونی بود که از تابستان ریخته بود روی آسفالت و آفتاب مثل باران می‌بارید.

یک ظهر مشت شده توی گلویم بود که نمی‌توانستم قورتش دهم. مثل گریه تا حالا این طوری شدی عالیه خانم؟

ترکمنی خودش را به همان درخت کنار جوی رساند که کتاب زیر پایش افتاده بود. به نظرم یک لحظه درخت را بغل کرد. به جوری ... مثل این که یهو ترکمنی و آن درخت پسرعمو پسرعمو بودند. مسافران زور آورده بودند که بیرون را نگاه کنند. ترکمنی افتاده بود و ناخنش را روی آسفالت می‌کشید.

موهایش ریخته بود روی روزنامه، «بهای نفت به بشکه‌ای نه دلار» دیگر از آن خرازی هیچ بوی ادوکلن نمی‌آمد.

ترکمنی دمر افتاده بود و نیمرخش چسبیده بود به آسفالت و چشمش داشت از درخت و اتوبوس و پاهای مردم خالی می‌شد.

هنوز کف دستش را به زمین می‌کشید. همان دستش را به طرف کتابی دراز کرده بود که بین خون و پنجره روی بازویم افتاده بود. روی زمین. روی زمین. روی زمین. کتاب را به طرف خودش کشید. روی جلد کتاب دشنه بزرگ و خمیده‌ای بود. توی یک دیس. پرنده‌ای بالای دیس لای درختانی پر از قمه می‌پرید. ترکمنی دشنه را از روی دیس برداشت. از

روی دیس. دشنه را برداشت. برداشتش آن دشنه را از روی دیس اما نه واسه این که یک تکه نون را اینقدر اینقدر کند. من فقط گفتم:

— این کار رو نکن. تو رو خدا این کار را نکن، نه این که داد کشیده باشم من حتی نمی توانستم حنجره ام را توی گلوی خودم پیدایش کنم.

یک نفر، یک مشت موی ریخته از بالکن، یک نفر از پشت این خال این پنجره روی دستم داد کشیده بود «تو رو خدا بذارش سر جاش» سرم را از اتوبوس برده بودم بیرون و پیاده رو ته یک دره بود. منیریه و دود با هم دور می شدند.

ترکمن داشت نگاهم می کرد. خسته به نظر می آمد.

چشمهایش پر از کلمه شده بود. مردم داشتند نعش یک بالکن را می بردند.

بچه ای داشت توی چادر چیت خفه می شد.

صدای من به پوست ترکمن چسبیده بود.

گفت: «آرنا یرمان» بعد دشنه را گذاشت روی دیس و خودش را با کتاب روی زمین به طرف اتوبوس کشید. خودش را از لبه پنجره آویزان کرد. خودش را بالا کشید. کتاب خیس خون بود. کمکش کردم بیاد بالا.

پلیس پیاده رو را از مردم خالی کرده بود. و اتوبوس راه افتاد.

بعدش هم ... خوب دیگه ... پس این طاهر چی شد عالیه خانم؟

عالیه گفت: طاهر؟ کدام طاهر؟

که درختها، اتاق مادام را خورده و آجرهایش را کنار پاشویه تف کرده‌اند. غروب همیشه از آنجا شروع می‌شود، از پشت پاشویه، بعد خودش را می‌مالد به علف، به دیوارها، به سفال. سفالها که تاریک می‌شد، از روی همین صندلی پا می‌شدم تا برای دیدن دندانهای روی تاقچه (من دندانسازم) کلید چراغ را بزنم بالا. به هر کدام از دندانها تکه‌ای مقوا چسبانده و اسم کسانی را نوشته بودم که هرگز برای بردن دندانشان نیامده‌اند. از آنها فقط چند لبخند روی تاقچه‌ها بود. دندان فردوس را گذاشته بودم کنار آینه. از روزی که آمدند و در زدند و فردوس را با یک چمبیس سیاه و بدون شماره بردند چهل و سه سال می‌گذرد. ۱۳۵۷ فکر می‌کردم یک روز در را باز می‌کنم و فردوس. حالا کمی پیر با روسری و چمدان زدنانش می‌آید و می‌رود روی آن صندلی می‌نشیند و از پشت پنجره برای مادام دست تکان می‌دهد. این بود که نشستم برای آرواره‌های پایین و بالای فردوس، همین طوری، دندانهایی ساختم که لته‌های سرخ و پلاستیکی داشت. چند روز طول کشید یادم نیست. همان روزها بود که دیدم نمی‌توانم دست هایم را روی آرنج باز کنم. خشک شده بود فقط دستها نه. انگار یک تکه اسفنج توی من راه رفته و تمام آب مفضلهایم را مکیده بود. اولین شبی که دندانها را گذاشتم کنار آینه به مادر فردوس زنگ زدم. عادت دارم با ته سوهان ۵۶۲۹ را بگیرم و به سکوت گوشی تلفن گوش کنم. سالهاست از همان ۵۶۲۹ خوشم می‌آید. اصلاً بوق نمی‌زند. تا حالا شده دستهای یخ کرده‌تان را بگیرید جلوی دهانتان و توی انگشتانتان هاه کنید. گوشی تلفن «۵۶۲۹» با من، با من که نه، با گوشهایم همچین کاری می‌کند. هاه. انگار خود فردوس گوشی تلفن را برداشته ... نمی‌تواند حرف بزند ... فقط صدای نفس کشیدنش ... دندانها کنار آینه بود. بدون صورت فردوس. به لته‌هایش دست می‌زد. لته‌های سرد. گفتم که،

تاقچه‌های پراز دندان

اگر اسلحه داشتم یک گلوله توی مغز این صندلی شلیک می‌کردم. یکی از پایه‌هایش شکسته. کاری که با اسبها می‌کنند وقتی که استخوانی مثلاً دستشان می‌شکند. کنار پنجره است. گاهی پیش از غروب، آنجا می‌نشستم و تا روشن شدن چراغهای آن طرف کوچه، لای سرفه‌هایم سیگار می‌کشیدم. از آن بالا کوچه تا لحظه‌ای که به آسفالت خیابان برسد دیده می‌شود. و آن طرف، با یکی از درختهایش به پشت حیاط مادام می‌پیچد. بعد از آندره (آندره صبح ۲۸ مرداد روی پله‌های ساختمان پست و تلگراف رشت قیمة قیمة شده و استخوان دنده‌اش زیر لگد طرفداران کودتا شده بود اینقدر اینقدر) مادام حیاط خانه‌اش را ول کرده بود که تا دلش می‌خواهد پراز علف و گیاهانی شود که بدون اسم رشد کرده بودند و قسم خورده بود هرگز به لبهایش ماتیک نمالد، مگر آخرین یکشنبه‌ی هر سال که می‌رفت تا روی اسم آندره آب بریزد. هر چه گیاهان حیاط بزرگتر می‌شود، اتاقها و ایوان مادام خودشان را روی زمین می‌کشند و دور می‌شوند. گاهی می‌ترسم نکند یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم

پلاستیکی بود. بعد می‌رفتم کنار پنجره. روی صندلی می‌نشستم و حیاط مادام را نگاه می‌کردم. گاهی پا می‌شدم تا جستجوی غم‌انگیزم را از پنجره تا بخاری (بخاری اینجاست. خاموش است) تا کنار اجاق گاز لای روزنامه‌ها برای پیدا کردن کبریت شروع کنم. دیروز کبریت را روی تختخواب پیدا کردم. چطورری رفته بود زیر بالش. هنوز خودش توی این دست و چویش توی آن یکی دستم بود که صدایی را شنیدم. صدایی که می‌دوید، سرم را از پنجره بردم بیرون آن صدا با پاهای پسر جوانی ته کوچه بود. جایی که کوچه بدون آنکه آخرین درخت را با خودش ببرد پیچ می‌خورد. آنجا کبریتم را کشیدم. حالا صدا آمده بود زیر پنجره. خوب نمی‌دیدمش. یک مشت مو روی پیراهنی سفید داشت می‌دوید. نفس کشیدنش تکه‌تکه شنیده می‌شد و غروب دو سه قدم این طرفتر از پاشویه مادام بود. پسر تا زیر این درخت، همین که شاخه‌هایش را تاکنون پرده، به آن بالکن نزدیک کرده دوید. همانجا ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد و دستش را برد توی دیوار. تا دیروز، آجرهای شکسته دیوار آن طرف کوچه را ندیده بودم. رفت. نرسیده به خیابان، باز هم سرش را برگرداند و کوچه را که حالا لخت بود تا ته نگاه کرد. من هم. یک روشنی سفید، زرد و سفید آنجا وول می‌خورد. این طرف حالا پسره را نمی‌دیدم، فکر می‌کنم رفت طرف شهرداری. یک چیزی لای آجرها بود که از دور شناخته نمی‌شد. حالا موتورسیکلت با چراغ روشنش. اصلاً زرد نبود. سفید. توی کوچه بود و حیاط مادام تا سیاه شدن علف، تاریک بود. دو نفر بودند روی دود پر سرو صدای موتورسیکلت. سرم را کنار کشیدم، و آنقدر به سیگارم پک نزدم تا آن موتورسیکلت تمام شد. کلید را زدم بالا و بعد از سالها برای اولین بار از کنار تاقچه‌ها و آینه رد شدم بی‌آنکه دندانها را بینم. روی لبه تختخواب نشستم. چیزی لای آجرها بود و اتاقم بو می‌داد. یک بوی

چرب، سوخته، بوی موتورسیکلت. باید منتظر می‌ماندم تا هوا درست و حسابی تاریک شود، که بروم پایین. بینم لای آجرها... اون، چی بود. رفتم کنار پنجره. بیرون با چراغ خانه‌ها سوراخ سوراخ شده بود. و یکی از بارانهای دلگیر رشت، دیدید که، تاریکی شب را خیس کرده بود و من آجرهای شکسته را گم کرده بودم. هر چه می‌خواستم از سرم بیرونش کنم نمی‌شد. چطوریک چیز پنهان شده دفن شده در دیوار توانسته بود دستم را گرفته مرا در اتاق خودم، این طرف و آن طرف ببرد. شانه‌هایم را هل می‌داد که در را باز کنم و از پله‌ها پایین بروم. تمام اتاقم شده بود دستگیره در. ولم نمی‌کرد. نمی‌توانستم نگاهش نکنم. یه جور دلشوره. خیابانهای جر خورده... گفتم که بیرون باران می‌بارید. می‌شد گفت چیزی را پیدا کرده بودم (نه هنوز پیدایش نکرده بودم) که از دستهای رشت پرن شده، توی دیواری فرو رفته بود. دستگیره را مشت کرده بودم و می‌نرسیدم نکند همین که دستم را ببرم لای آجرها، موتورسیکلت و آن پسره سفیدپوش با هم پیدایشان شود. باران چند قدم دورتر از قالی، با قد کوتاهش، اندازه شیشه‌های پنجره می‌بارید. در را باز کردم. هوای بدون دود راه‌پله روی نرده‌ها پیچ وایچ پایین می‌رفت. صدای آشپزخانه طبقه اول از پشت در شنیده می‌شد. آنجا پر از کفش بود و من از کنار بوی چرم خیس رد شدم و اصلاً حالم به هم نخورد. اگر با دندانهای، فردوس‌زنانم آن همه خشک نمی‌شد تمام پله‌ها را می‌دویدم. بیرون از پاگردیه ذره خیابان دیده می‌شد که با چراغ اتومبیل‌هایش آنجا را، نزدیک آنسالت را روشن کرده بود و حیاط مادام افتاده بود پشت دیوار. آنقدر به دیوار نزدیک شدم تا بالاخره پیدایش کردم. ورش داشتم. جعبه داشت. گذاشتمش توی جیب شلوارم. نمی‌خواستم همان جا وسط کوچه نگاهش کنم. خودم را پرت کردم پشت در و دیدم پله‌ها با خستگی روی من چیده

شده، خم شده، رفته بالا. کنار کفشها افتادم به هن و هن. به اتاق که رسیدم چند قطره عرق، شاید هم باران روی پیشانیم بود. که با گوشه پرده پاکش کردم. جعبه را کشیدم بیرون. بازش کردم نوار توش بود. از این نوارهای کاست. هیچ کلمه‌ای روی آن نوشته نشده بود. دکمه دریچه را زدم. باز که شد کاست را گذاشتم توی ضبط و صدایش را آنقدر پایین آوردم که ... حالا یک استکان چای و یک سیگار. آیا هرگز در دنیا چیزی به اسم ماشین جمس وجود داشت آن هم سیاه. بدون شماره. پله‌های ساختمان پست و تلگراف چی؟ خانه فردوس پشت سبزه میدان طرفهای چهارباغ بود. فردوس؟ کدام فردوس. کاست را درآوردم. برگرداندمش و دوباره گذاشتم. مادام یک ردیف دورتر از آندره ... کلیسای رشت ... آنها همدیگر را نمی‌شناسند. باید زیرسیگاری‌ام را خالی می‌کردم. از ضبط صوت صدای خش‌خش تمام شدن نوار شنیده می‌شد. و من دلم نمی‌خواست سرم را به طرف دندانها برگردانم. شاید اگر به فردوس و آن خنده پلاستیکی نگاه می‌کردم، باز هم می‌رفتم سراغ تلفن و ۵۶۲۹. حتماً گروشی را می‌گذاشتم کنار ضبط نمی‌دانم. خسته شده‌ام. چند بار بگویم که تاریکی آنجا بود. باران آن طوری می‌بارید، چراغها باز و بسته می‌شد. چقدر بنویسم کوجه مثل طناب باز شده از گردن ورزهای ذبح شده افتاده زیر پنجره‌ام. آدم که نمی‌تواند تمام عمر با استخوانهای شکسته، با تیزی استخوانهای شکسته گلوی خودش حرف بزند. چه کار می‌توانستم بکنم، مگر برداشتن نوار. اگر بگذارمش لای همان آجرها بعد یکی از همسایه‌ها پشت پنجره‌اش مرا ببیند چی. حالا فرض کنید هیچ موتورسیکلتی در هیچ کدام از کوجه‌های رشت نیست. گذاشتم توی جعبه خودش. رفتم زیر تختخواب را نگاه کردم. گنجه را ... دنبال ساک بودم. پشت لباسها بود. حالا تنها کاری که باید می‌کردم برداشتن دندانها ... با گذاشتن فردوس

توی ساک ... سردم شد. دستهام ... اینقدر از ناخنهام بدم آمده بود. زدم بیرون. طبقه پایین پر از خداحافظی بود. و من با ساکی پر از لثه‌های سرخ و سرمای دندانها بین میهمانها راه باز می‌کردم. در کوچه. باران ناگهان نمی‌بارید. زنگ زدم. چند لحظه منتظر صدای پای مادام منتظر ماندم. دوباره زنگ زدم. شاید علفها نمی‌گذاشت صدای قدمهای آرام پیرزن شنیده شود که باز شد. موهایش سفیدتر از آن بود که پشت پنجره می‌دیدم و صورت همه آدمهایی را داشت که هرگز منتظر شنیدن صدای زنگ نیستند.

گفتم: سلام. مادام ... سلام.

قد بلندتری داشت و خانم‌ترین رب‌دشامبر دنیا تنش بود.

گفت: سلام. شب بخیر ... آقا.

دستم را دراز کردم و کاست را تا نزدیکی رب‌دشامبر بردم.

— اینو برای شما آوردم.

گفت: این. چی هس؟

گفتم: یه نوار ... آوردمش ... شما ... شما گوش کنید.

گفت: البته ... ممنونم ... حتماً.

راه افتادم. مادام سرش را از لای در بیرون آورده. کج کرده. یه ذره از موهایش را ریخته بود روی هوا ... می‌دانید که هوای رشت بعد از باران چه جور است. هنوز داشت می‌گفت: بالاخره نگفتید ... فقط برایش دست تکان دادم. نرسیده به خیابان صدای بسته شدن در را شنیدم. در خیابان ساک را دادم این دستم. سنگین نبود. ولی ... خوب دیگر ... من نمی‌توانم آرنجم را زیاد باز کنم. تا ایستگاه اتوبوس. هی از این دست به آن دست. آنجا روی نیمکت نشستم ... خلوت بود. ساک را گذاشتم روی همان نیمکت. چند دقیقه اتومبیلها را نگاه کردم. یکی از آنها برف‌پاک‌کنش همین

طور الکی اینور آنور می رفت. برگشتم. بدون ساک. لااقل فردوس می فهمد. هر بار که سرم را برمی گرداندم ایستگاه کوچک تر می شد. گاهی چراغ اتومبیلی می افتاد روی ساک. روی صدای لرز. البته من فقط گفتگوی تکه پاره مردمی را می شنیدم که از کنارم رد می شدند. همین که به اتاقم رسیدم یگراست رفتم کنار پنجره. اتاق مادام روشن بود، و تاریکی روی حیاط و درختهای آندره تکان می خورد. بعد رفتم جلوی آینه. دهانم را باز کردم ببینم که می توانم به دندانهایم نگاه کنم؟ بدون صورتم؟ بدون صورت خودم؟

لامیجان ۲۳ دیماه ۱۳۷۴

روزنامه پاک می‌کرد چشمهایش را ریخته بود روی خیابان و دست راستش روی شیشه همان طور بالا و پایین می‌رفت.

در جاده خاکی «وادی» تابوت را برای رسیدن زنها نگه داشتند و برای مادر ملیحه راه باز کردند که پیش از تابوت به مرده شورخانه برسد.

ملیحه: مرتضی کمک کن مادرم از پله‌ها بیاید بالا.

ملیحه در اتفاقی که طعم چوب را داشت وارد وادی شد.

زرد با ظهر پایین می‌آمد. یک زرد کمرنگ که بعد افتاد روی قاب عکسهای وادی. تابوت را از سه پله بالا بردند. روی ایوان گذاشتند بی آنکه کسی دیده شود، در چوبی اتاقی که وسطش یک حوض بود و در انتهایش یک سکوی دراز سنگی، باز شد.

ملیحه را بردند تو.

مرتضی برای سیگارش کبریت کشید.

ملیحه: اینقدر سیگار نکش مرتضی.

مرتضی: حالا دارند لباسهایش را درمی‌آورند. موهایش روی سنگ ریخته. باید یکی را بفرستم، ادوکلنش را از اتاقم بردارد ببرد یک جا قایمش کند.

— یکی نیست این پسره را بگیرد؟

پسر پنج شش ساله‌ای روی نرده ایوان خم شده بود.

از زیر پای مردم صدای برگ می‌آمد، روی یک تکه زمین نوشته شده

بود ۱۳۲۰.

— زنی آستین مرتضی را تکان می‌داد.

— آقا مرتضی ... خانم با شما کار دارند.

— خانم؟

مادر ملیحه زیر ردیف درختان تبریزی به طرف آنها می‌آمد.

مانیکور

آنهايي که می‌خواستند هفت قدم پشت تابوت راه بروند نتوانستند قدمهایشان را بشمرند، مرتضی نمی‌توانست گنجشکهای روی سیم برق را بشمرد. آفتاب نمی‌گذاشت. اذان ظهر روی سر و صورتش می‌ریخت. جمعه پر از بوی دواهایی بود که برای ملحیه می‌خرید و حالا ملیحه وسط خیابان دراز کشیده بود. روی دست مردمی که می‌خواستند هفت قدم راه بروند. با همان چشمهای بسته عکس حافظیه.

ملیحه: مرتضی، تو چطور توی فلاش چشمهاتو باز نگه می‌داری؟

تابوت را جلوی امامزاده نگه داشتند و صلوات فرستادند. راه افتادند.

پیراهن سیاه مرتضی بوی نفتالین می‌داد. یکی از انگشتانش لای طلا، یخ کرده بود. سرش را برای دیدن مادر ملیحه به طرف زنها برگرداند. چادرهای مشکی هنوز به فلکه نرسیده بودند.

مرد پیری لای لنگه‌های در خانه‌اش ایستاده بود می‌پرسید:

— چه کسی مرده؟

زنی که چادرش را به کمرش بسته و شیشه‌های پنجره یک بالکن را با

مرتضی به طرف خانم رفت.
خانم گفت: مرتضی یک کاری برام می‌کنی.
مرتضی آهسته گفت: چی؟
- به کسی نگي ها. به هيچکس نگي ها، مي‌توني بري يک شيشه آستن بخري؟
مرتضی بلندتر گفت: چي بخرم؟
مادر مليحه گفت: استن. استن مرتضی. مي‌خوان لاک ناخن مليحه را پاک کنن.
انگشتان بلند مليحه يک ليوان را از روي ميز ناهارخوري برداشت.
مرتضی گفت: البته خانم. آره. از کجا بايد بخرم؟
مادر مليحه: داروخانه‌ها ... زود برمي‌گردی؟ نه؟
مرتضی شيشه پيکان را پايين کشيد. تابلوی مغازه‌ها را مي‌خواند.
راننده حرف نمي‌زد. داروخانه البرز بسته بود.
راننده گفت: فقط شبانه‌روزي بازه. جمعه‌ها فقط رازي را نمي‌بندند.
داروخانه شلوغ بود. مردی بقيه پولهايش را مي‌گرفت. صدای سرفه مي‌آمد. مرتضی شانه‌های مردم را کنار زد خودش را به پيشخوان رساند.
- آقا آستن داريد؟
دکتر گفت: نه حسن زاده کيه؟
مرتضی گفت: خواهش مي‌کنم آقای دکتر.
دکتر گفت: حسن زاده، گفتم که نداريم.
زنی دستش را از لای چادر بيرون آورد. دستی که ترک برداشته و سفيدک صابون لای انگشتانش پاک نشده بود. با ناخنهای حنا گذاشته دراز شد و يک بسته دارو را گرفت.

مرتضی گفت: دکتر من از کجا مي‌توانم آستن ...
دکتر گفت: شما داريد گريه مي‌کنيد؟ به خاطر استن؟ داريد گريه مي‌کنيد؟
پيشخوان را دور زد.
مرتضی به شيشه بزرگ داروخانه تکیه کرده بود. مردم کمک کردند و مرتضی را به پستوی پشت داروخانه بردند.
از موهای مليحه آب مي‌ريخت.
مرتضی را روي جعبه‌های پنبه نشانند.
مادر مليحه روي بوی کافور صورتش را پاک مي‌کرد.
دکتر گفت: به خاطر استن؟ خدای من ... اصلاً نمي‌فهمم.
مرتضی سه چهار کلمه حرف زد.
دکتر روپوش سفيدش را درآورد.
يک قرص ديازپام را به مرتضی داد.
- اينو بخورين.
مرتضی با آب همان ليوانی که قرص را خورد، صورتش را هم شست و با همان خيسي صورتش به دکتر نگاه کرد که با شيشه کوچکی بالای سرش ايستاده بود.
دکتر گفت: پاشين من شما را مي‌رسونم.
توی ماشين. مرتضی شيشه را باز کرد و در بوی تندى که اطرافش را پر کرده بود، عق زد، سرش را از ماشين بيرون آورد و استفراغ کرد. مردم پياده سرشان را برگرداندند.
مليحه گفت: مامان مي‌گفت مهري حامله است بوی سيگار که بهش بخوره بالا مياره.
در زردی وادی ردیف درختها دیده نمی‌شد.

مادر ملیحه شیشه استن را به زنی داد که چکمه پوشیده بود و آستینهای بالا زده ای داشت. زن مایکور را پاک کرد. دستهای ملیحه آنقدر سفید و ناخنهایش طوری بلند و کشیده بود، طوری تمیز شده بود که توانستند ملیحه را دفن کنند.

لامیجان

مادر ملیحه شیشه استن را به زنی داد که چکمه پوشیده بود و آستینهای بالا زده ای داشت. زن مایکور را پاک کرد. دستهای ملیحه آنقدر سفید و ناخنهایش طوری بلند و کشیده بود، طوری تمیز شده بود که توانستند ملیحه را دفن کنند.

مادر ملیحه شیشه استن را به زنی داد که چکمه پوشیده بود و آستینهای بالا زده ای داشت. زن مایکور را پاک کرد. دستهای ملیحه آنقدر سفید و ناخنهایش طوری بلند و کشیده بود، طوری تمیز شده بود که توانستند ملیحه را دفن کنند.

زمان نه در ساعت

مادر ملیحه شیشه استن را به زنی داد که چکمه پوشیده بود و آستینهای بالا زده ای داشت. زن مایکور را پاک کرد. دستهای ملیحه آنقدر سفید و ناخنهایش طوری بلند و کشیده بود، طوری تمیز شده بود که توانستند ملیحه را دفن کنند.

زن داد کشید: ولم کن تو هم.

مجید توپش را روی متقال انداخت و رفت توی دود تریاک.

شکمش را به پشت پدر چسباند کف پف کرده دستهایش را روی چشمهای پدرش گذاشت یک تکه آتش از لای انبر روی حصیرک افتاد. آفتاب از پنجره تا کنار سینی منقل آمده بود و می خواست از روی منقل هم بگذرد.

پدر گفت: چرا همچین می کنی بچه؟

مجید گفت: بابا آدما از کجا میان؟

پدر گفت: از ... بیا این بچه را بگیر خانم.

بعد با نوک انگشتانش مجید را هول داد.

صدای چرخ خیاطی از درهای باز اتاق بیرون می رفت. پرده دود را تکان می داد مجید در راهرو باریکی، پر از بوی پیازداغ، به طرف سفیدی یک پیراهن رفت که روی تشک بزرگی پهن شده بود. با خودش صورت خیس و چشمهای ترسیده اش را هم برد و آن را روی پستانهای مادر بزرگ گذاشت. روی همان سفیدی نرم که بوی پیاز داغ می داد.

- چته؟ عزیز بی بی؟ بیا بینم، چی شده؟

مجید با دهان چسبیده به زیر بغل مادر بزرگ گفت.

- من گفتم: بعد!!!! من.

یک پشت دست پیر، یک کف دست وضو گرفته، روی موهای مجید راه رفت.

- چه جور، آدما درست می شن، چه جوری؟

مادر بزرگ، مجید را بغل کرد. به متکا و لبه صندوق دست گذاشت تا بتواند بایستد. با مجید به بالکن رفت.

- مامان چه گفت؟

نصف اتاق پر از صدای چرخ خیاطی بود و نصف دیگرش پر از دود تریاک. هنوز کسی سفره ناهار را جمع نکرده بود. کاسه های چینی پر از صدا بود. طاقچه ها و رف ها پشت دود.

یک توپ پلاستیکی روی قالیچه راه می رفت و مجید لخت، دنبال توپ می دوید. سه ساله. دو ساله!! همین طرفها.

- برو توی حیاط بازی کن.

مجید گفت: مامان.

دسته چرخ خیاطی دور می زد و بعد متقال از زیر سوزن می گذشت.

زن گفت: ها؟

مجید گفت: چه جور مامان؟ آدما چه جوری درست می شن؟

زن گفت: وا؟ دیگه چی، خدا بدورا!

متقال زیر سوزن جمع شد.

زن به چرخ خیاطی گفت: دیگه چه مرگته؟ و نخ را پاره کرد.

مجید گفت: مامان.

— مامان گفت، ولم کن.

— بی بی برات می گه، عزیز بی بی! آدمها زیر کدو به دنیا میان، توی آن باغچه.

— کجای باغچه؟

— آن کدوها را می بینی؟ پشت آن کدو گندهه.

— بریم باغچه!! بریم دیگه.

مجید از روی چارقد، گوش مادر بزرگ را ماج کرد و خودش را روی سرتاسر قد بی بی سر داد و پایین آمد. دوید که به حیاط برود و با چشمهای خودش همه چیز را ببیند. از راهرو گذشت. توی اتاق از لای خش خش بلند یک رادیوی روشن رد شد. تابستان خانه را پر کرده بود.

غده های کشاله ران مجید روی اولین پله درد گرفت. پیراهنش بوی صابون را می داد. بی آنکه به نرده های پلکان تکیه کند، تا شنیدن صدای گریه پایین رفت. بعد خودش را کنار کشید تا آنهایی که زیر قالیچه ای را گرفته و جنازه مادر بزرگ را می بردند، بتوانند رد شوند. صدای لاله الا لله از پله ها یکی یکی پایین رفت.

بوی پیاز داغ هنوز دم دست بود و خنده بی صدای مادر بزرگ روی طاقچه بود توی یک لیوان آب. روی دندان مصنوعی ته راهرو. وقتی که مجید بقیه پیراهنش را باز می کرد و آب دهنش را به سختی قورت می داد شنید که باران از حیاط خانه می گذرد. بچه هایی که کنار کدو، لخت به دنیا آمده بودند حالا دست خیس شان را توی دهانشان فرو برده و نمی توانستند زیر باران چشمشان را باز کنند.

باید روی بقیه پله ها می دوید و در سراسر چراغها را روشن می کرد و از پشت شیشه باغچه را نگاه می کرد. باغچه پشت حوض افتاده بود و هیچ صدایی از کدوها به گوش نمی رسید. مجید پالتویش را از روی جارختی

برداشت، و در هوای یخ کرده سراسر به طرف دری رفت که به حیاط باز می شد. سرش پر از صدا و دود بود. در حیاط مشت مشت سنگریزه از زمین کنده می شد و به طرف صورتش می آمد. بوی سوختن چرم و داغ شدن آهن از کنارش گذشت. آفتاب تا شیرین کردن خرما پایین آمده بود.

مجید دستهایش را ضربه زد، روی پیشانی اش گذاشت. سرش را پایین آورد و دوید. دکمه های لباسش باز بود. دهانش مزه خاک را می داد. یک پلاک روی سینه اش تکان می خورد. پشت پیراهنش از فانوسقه بیرون آمده بود. نمی توانست فریاد خودش را بشنود. روی او یک درخت به طرف سیم خاردار پرت می شد. یک پنجره چوبی کنار شیر آب روی زمین افتاده بود و داشت تکه تکه می شد. چند نفر فریاد می کردند.

— مجید بخواب روی زمین. خودت را بنداز لعتی.

تا مجید بتواند خودش را به گودال بیندازد. نصف صورتش مثل یک ورق کاغذ کند شد. با سر به طرف علف رفت. پاهایش هنوز بوی پوتین را می داد. تمام تابستان اطرافش را گم کرده بود. کمی توانست غلت بزند و یکی از شانه هایش را به سنگ بزرگی تکیه دهد. کمی هم توانست فکر کند. دستش را برای برداشتن یک مشت از تابستان دراز کرده بود که نوک انگشتانش روی انحنای سنگ کشیده شد.

— چقدر شبیه کدوست! آدم که زیر کدو به دنیا نیاید، مادر بزرگ!

— بگو دیگه ماکی می رسیم؟

مادر: نمی دونم.

راننده: دلت می خواد کی برسی؟

طاهر: همین حالا.

راننده: حالا که نمی شه ... دم دمای صبح، همچین که هوا گرگ و میش

بشه.

طاهر گفت: گرگ و میش؟ گرگ و میش دیگه چیه؟

راننده: نمی دونی. تو نمی دونی گرگ و میش چیه؟

طاهر: نه.

راننده: آگه قول بدی نخوابی نشونت می دم.

هنوز تونل تمام نشده بود.

یازده سال بعد. شبی که در قهوه خانه سیاهکل شنیدم که چریکها

پاسگاه ژاندارمری را لخت کرده، دو نفر را کشته و دستهای یک ژاندارم را

با کمر بند خودش به چفت پنجره پاسگاه بسته اند و با پنج ژ-۳ و هفده

نارنجک غنیمتی، زده اند به جنگل یهو رنگ زردی سرم را پر کرد. همه

آنهايي که در قهوه خانه بودند، آشکارا سعی می کردند قاطی حرفهای

پاسگاه نشوند. هر کدام تک و توک جمله ای می گفتند و بعد چای، سیگار،

چیزی را بهانه می کردند تا از روی ترسی که تا آن لحظه اصلاً ترس نبود رد

بشوند.

دلشوره، بله می شود گفت یک دلشوره شیرین، غروب هر روزه

کسل کننده قهوه خانه را پس زده بود و رفته بود زیر پوست ما سیاهکلی ها.

— آگه رفته باشن جنگل که مشکل بشه اونارو ...

— می گیرنشون ...

به چی می گن گرگ به چی می گن ...

آن طرف برف پاکن، تاریکی روی چراغهای اتومبیل سوراخ شده بود و باران روی همان سوراخهای روشن، با قد کوتاهش می بارید.

جاده کمی دورتر از خزر با آسفالت خیس، آنقدر سیاه بود که گاهی روشنی چراغها فراموش می شد، همان طور که در آن همه سروصدای باران، کسی نمی توانست صدای دریا را به یاد آورد.

طاهر سرش را روی زانوی مادرش، روی تکانهای خواب آور پیکان گذاشته بود. تاریکی پشت اتومبیل آینه را پر کرده بود.

— خیلی مونده!

راننده به خاطر تونل پاهایش را از روی پدال گاز برداشت، دکمه برف پاکن را پایین زد و باران ناگهان نبارید.

تونل با سقفی از چراغهای دور به دور رنگ زرد خودش را می ریخت، اتومبیل برمی داشت، دوباره می ریخت، باز هم برش می داشت و صورت طاهر با آن پوستی که حالا حالاها به فکر مو درآوردن نبود گاهی دیده می شد گاهی هم نه.

— توی آن همه برف؟

— همچنین که صبح بشه مثل مور و ملخ می ریزن ... صبر کن هوا ...
حالا آن زرد را پیدا کرده بودم. توی تونل بود و چادر مادرم زیر
صورتم، یخ کرده بود. راننده می گفت: دم دمای صبح می رسیم، همچین
که هوا گرگ و میش بشه.
سردم شد با همان سرمای پیش از چپورشدن دستها و آن زرد توی
سرم از قهوه خانه زدم بیرون. کوههای دیلمان افتاده بود زیر ابرهای ورم
کرده ای که لابد آن بالا راحت تر بودند تا بیایند پایین و زیر دست و پای
مردم گلی و چلی بشوند.

از قهوه خانه تا دبستان تیمسار فرسیو (تیمسار را سال پیش ترور کرده
بودند) خیابان از راسته برنج فروشها شروع می شد و بعد حیاط
مرده شورخانه، آنجا با چند تا قبر، سرنوشت آسفالت شده خیابان تمام
می شد.

آن روز دو نفر روی سنگ غسلخانه بی هیچ مرده ای آب می ریختند و
درها طاق به طاق باز بود ... درها؟ کدام در؟ (این رنگ زرد چراغهای تونل
نمی گذارد، آن روز را همان طور که بود به یاد آورم).

راننده می گفت: به چیزی بین شبها و روزها هست که بهش می گن گرگ
و میش نخوابی ها! صبح مادرم بیدارم کرده بود و ما رسیده بودیم. راننده
چمدان را از صندوق عقب گذاشته بود کنار پای مادرم و انگشتانش را یک
لحظه، حتی کمتر از خاراندن یا بازی، برده بود توی موهای من که کنار
پیکان و مادرم ایستاده بودم و گفته بود.

— تو قول داده بودی، نخوابی. حالا باید خودت یک شب تا صبح بیدار
و ایستی تا ببینی به چی می گن گرگ، به چی می گن میش، به چی می گن ...
بقیه حرفهایش را خورد. رفت. مادرم گفت:

— این چی می گفت؟
من غیر از تکان دادن شانه هایم کاری نداشتم که بکنم.
گشنه ام بود لبه رودخانه را گرفتم و تا خانه ای که فانوس ایوانش کنار
چراغ اتاقها با سازه دلی احمقانه ای روشن بود رفتم. پیش پیش می دانستم
که مادرم همین که مرا ببیند خواهد گفت:
— این قدر فرت فرت سیگار نکش طاهر!

سیگار را کنار ایوان خاموش کردم و از بارانی که یک قطره اینجا، یک
قطره آنجا می افتاد و هنوز تا بلند کردن بوی خاک، بوی خاک، بوی خاک
سیاهکل باید دانه هایش را زیاد می کرد رد شدم.

مادرم با تمام پیری تنش این طرف آینه بود. آینه؟ کدام آینه؟
گفت: یک سیگار بده به من طاهر.

گفتم: شنیدی مادرا می گن ریختن تو پاسگاه ...
مادرم گفت: اونا می خوان خودشونو به کشتن بدن از امام حسین تا
حالا. چراش رو هم هیچ کس نمی دونه.

جیگرشو برم مادرم زب و زب سرش نمی شد، می دانید یعنی چه؟
یعنی مادرم فکر می کرد دنیا نجس شده و خداوند باید زمین را از توی
کثافت پرت کنه تو کیسه نایلنی.

ما با هم می رفتیم حمام. یک روز جمعه همین که پشت سر مادرم پا
گذاشتم توی صحن حمام گلشن، زنی که تکیه به ستون، روی کاشیهای
داغ نشسته بود یک تاس را گذاشت ... البته من علت گذاشتن تاس را
نفهمیدم زیرا با آن همه چربی شکمش چیزی دیده نمی شد. و گفت:

— تو که آقازاده تو آوردی، باباشو هم می آوردی.
مادرم از راه نرفته اش تا خزینه برگشت. توی بینه و از لای گلوی گریه
شده اش گفت: بپوش طاهر، تو رو خدا لباستو خودت بپوش.

زدیم بیرون، حالا بوی تن ما توی کوچه بود، یک بوی چرک و خیس خورده که قدم به قدم با ما راه می‌رفت، قدم به قدم که نه گاهی جلوتر بود، گاهی هم دو سه قدم عقب‌تر.

نبش کوچه مادرم بقچه‌اش را به صورتش چسباند و از پشت بقچه گفت:

— خدا ... خدا ذلیلت کنه استالین. خدا تو رو ذلیل ...

تا سالها بعد من نتوانستم حمام و استالین را با هم جفت و جور کنم. روی صندلی کنار پنجره دیلمان نشسته و خانم‌ترین دامن خودش را پوشیده و موهایش را با سفید، ریخته بود روی شانه چپش. مچ هر دو دستش را گرفتم و کف دستهایش را آنقدر بوسیدم که او چشمهایش را ببندد و بتواند هر تکه از گذشته پنهانش را بردارد و به پوست لاغر خودش بمالد.

بیرون از پنجره، سیاهکل ساکت بود و شاه روی صفحه اول روزنامه کیهان کنار سفره لیخند می‌زد، مادرم ماهی‌تابه را روی همان لیخند گذاشت و گفت:

— مبادا فردا راه بیفتی دوره و پرچانگی کنی.

گفتم: چی؟

— فقط گوش کن بین مردم چی می‌گن.

— مردم آنقدر ترسیده‌اند که ...

گفت: اونا ترسیده‌اند، دارن کیف می‌کنند و خودشون حالیشون نیست. می‌دونی روز اعدام مرتضی چند نفر صبح کله سحر از خواب پاشده و ساعتها روی زمین، همین جا که حالا فوتبال می‌زنن روی علف نشسته بودند تا ژاندارمها مرتضی را بیارن و حالا مادرم با استخوانهای گلوش حرف می‌زد و من فقط چرق چرق شکستن چند تا استخوان را

می‌شنیدم و صورت مادرم، همین طور بی‌خود بی‌خود خیس شده بود.

وسط شب از صدای آرام تنفس مادرم تا تاقچه‌های چراغ و صندوقی که یک پیراهن تور و کت و شلوار سرمه‌ای راه‌راه در آن، همدیگر را بغل کرده بودند راه رفتم که ببینم می‌توانم تا صبح بیدار بمانم و با چشمهای خودم چیزی را پیدا کنم که سالها پیش یک نفر یک جایی یک لحظه‌ای حرفش را پیش کشیده بود.

راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، راه رفتم، بعد دراز کشیدم.

بعد چشمهایم را بستم.

بعد.



بیژن نجدی در نوشتن و سرودن پرکار، اما در انتشار دادن کمتر فعال و پیگیر بود. اما همان ده داستان کوتاهی که نخستین کتاب منتشر شده‌ی او را تشکیل دادند (بوز پلنگانی که با من دویده‌اند، نشر مرکز، ۱۳۷۳) کافی بودند تا جامعه‌ی ادبی ایران قدر او را بدانند. کمیت را به جای کیفیت نگیرد، و خصلت متمایز و ممتاز داستانهای او را تشخیص دهد. نجدی قرار بود به دیگر نوشته‌هایش هم سر و سامانی بدهد و آنها را آماده‌ی انتشار سازد، اما متأسفانه دست تقدیر تحقق این امر را در حیات او میسر نساخت. در کتاب حاضر برخی از داستانهای بازمانده از او که به همت همسر همدل وی آماده‌ی نشر شده گرد آمده‌اند. داستانهای ناتمام بازمانده از او نیز در مجموعه‌ی دیگری با نام داستانهای ناتمام انتشار یافته است.

● از کتابهای نشر مرکز ●

سه کتاب زویا بیرزاد

حتی وقتی می‌خندیم فریاد وقتی

تمام زمستان مرا گرم کن علی خدایی

آن طرف خیابان جعفر مدرس صادقی

بعد از آن شب مرجان شیرمحمدی

سرق بتفشه شهریار مندنی‌پور

قصه‌های مکرر بیژن بیجاری

۱۸۵۰ تومان



ISBN: 964-305-566-3



9 789643 055660